





## فصلنامه ی قایق های رنگی

شماره ی پنجم

فصل سفید / زمستان / دی ماه ۱۳۹۳

.....حرف هایی برای نگفتن

.....رقص شعر

.....قصه ها و آدم ها

.....شعر جهان

.....نگاه بر کلمه ها

.....با من نگاه کن

.....کتاب خانه

برایم نوشت : می خواهد تمام دیوارها را آئینه کاری کند  
وقتی پرنده ای به دنیا بیاورم، هزار پرنده در خانه پربکشند.  
برایم نوشت: بعد از آن تمام شادی های کوچک، بزرگ می شوند... تمام رویاها، بی انتها تر.  
و من چقدر عاشق رویاها بودم. برایم از خیلی چیزها گفت. از اینکه مهربانی و مهربانی فقط  
بال های پریدن اند. از اینکه خاطره های خوب داشتن، خانه را پاکیزه می کند.  
برایم از زیبایی گفت، از اینکه سال هاست وقتی می خندم ، هر کجا که باشد،  
نگاهش به آسمان می افتد.  
از اینکه خیلی وقت است، درست از همان سال ها، دلش می خواست یک بار هم شده با من  
به تماشای دریاها بنشیند... یک بار هم که شده به عشق اعتماد کند.  
دلش می خواست آن شب در کوچه وقتی گفته بودم دوستت دارم، وقتی چیزی نگفته بود،  
و من فکر می کردم ذره های برف در نفس های گرمش چرخ می زنند و در را پشت سرم  
بسته بودم، بیاید و من را عمیق ببوسد.  
برایم نوشت:  
دوستم دارد... دوستم دارد... دوستم دارد  
و آنوقت بود که شمع کوچکی را گوشه ی اتاق روشن کردم و منتظر آب شدن برف ها روی  
موهایم شدم.

\_فرناز خان احمدی





# رقص شعر

ما

همدیگر را دیر شناختیم

مثلا

زمان پخش برنامه های دلخواه مان را از رادیو و تلویزیون

از بر بودیم

آن کافه ها برایمان کافی بود

آن قهوه های بی مزه ی کافه ی آشنا و

گرمای کافه ی خودمان

مثلا من می دانستم تو وقتی از او حرف می زنی یعنی دل بریده ای

یا من اگر زیادی می خندیدم یعنی شب، گریه ی مفصلی را بالا می آورم

ما همدیگر را آنچنان زود شناختیم

که خودمان را اینچنین دیر پیدا کردیم

ما در ایستگاهی که قرار بود با خودمان سفر کنیم

همسفر شدیم و

خودمان را ترک کردیم.

سید محمد مرکبیان



دروغِ آفتاب را  
درخت فاش می کند

به نازکیِ ملافه ای خاکستری  
بر تنِ بی حرفِ زمین.

— سید محمد مرکبیان



شاخ می شود  
در دلت فرو می رود  
و در نمی آید دیگر  
خاطره ای که با آن لحظه ها را می شماری  
این را دیشب  
در بیدی دیده بودم در باد  
که می خواست موهای خرابش را  
من شانه کنم  
بیدی که از دورهای دور می آمد  
و برای گریه هایش  
شانه ای کم داشت..

رامین محمدی

"دشواری های دوری" (برای ترزای "بار هستی")

آتش

دست های توست

که خواب مرا نشانه گرفته است

هی.... انگشتت را، بنگ، رها می کنی به سمت خواب هایم

هی... چیزی در من تکان می خورد

تو

شادمانه، پا می کوبانی بر خواب هایم

اما، من تب کرده ام

هدیایم گرفته است

هر شب قسمتی از خوابم را تب می کنم

مچ دست تا نوک انگشتانم می سوزد در خواب

هر صبح که بیدار می شوم

دنبال چیزی می گردم

لای موهایم

پیدایش نمی کنم

هنوز نفهمیده ای؟

که من هدیایم گرفته است؟!!

وگرنه دنیا که بی دست های تو

گم نمی شود، می شود؟

شیما پیرانی



"در اعتراض که نه..."

لوله های تفنگ

حفره های پر تلاطم می زایند

و همیشه آزادی گلوله

تبعیض به ارمغان آورده است

نمی شود دانست، شعله های آفتاب، که حالا به مهره های گردنمان رسیده است

چه از جانمان می خواهند

و اصلا چه فرق می کند آتش سوزی اینبار

از گردن درختی در کالیفرنیا آغاز شود

یا از گردنه ی کوهی در آسیای شرقی

یا از موهای زنی در آبادان...

چشم هایمان را با قاب های گرد سیاه پوشانده ایم و هر لحظه به خوابی ابدی نزدیک تر می شویم

آری... ابتلا به کابوس های همیشگی

و عرقی که آرام جایش را به آب های دریا می دهد

اندوه پوتین و تفنگ

آدم را از پا در می آورد.

شیرما پیرانی

آدم‌ها،  
من را به یاد تو نمی‌اندازند  
این‌جا هیچ‌کس شبیه تو نیست..

من در شهر  
و در بین این‌همه آدم  
همیشه دل‌تنگ‌ام..  
اما همین‌که دور می‌شوم  
همین‌که به درختی، کوهی، چشمه‌ای بر می‌خورم،  
تو را می‌بینم..

تو را که دشت‌ها،  
روی دست‌هایت می‌خوابند  
و رودها،  
ادامه‌ی رگ‌های تو اند..  
و آب  
آبِ وحشی  
که من را به نوازشِ عریانی‌اش وامی‌دارد  
تصویر آینه‌ی توست..

دلم که تنگ می‌شود برایت  
کنار آتش می‌نشینم،  
دریا می‌کشم و  
به درختان فکر می‌کنم

مریم ملک دار

مزه ی عجیبی دارد

آسمان را بوسیدن

آبی شدن لبم را

با ابری پاک می کنم

فرهود شامحمدی

چه رنگی دارد زندگی ؟  
اگر دستم را درون باد فرو کنم  
و از پیراهنم  
پرچمی بیاویزم بر تنم  
تا تو  
مرا گم نکنی  
میان اینهمه تنهایی

از تو زانم  
دیربست  
خواب به چشم مادرم  
نمی آورد

فرهود شامحمدی

ابر شده‌ام در اتاقم

توده‌ای معلق

می‌بارم

بر اشیا

بر کلمات

بر چشم‌های مردی

که دوستش دارم

گاه

کنار می‌روم

تا خورشید

گل‌های فرش را برویاند

و نور

تخت‌خواب را

با سرعتی شگرف

در آغوش بگیرد

گاه

پراکنده می‌شوم

به شکل پرنده‌ای

به شکل زنی با گیسوان مجعد



به شکل چهره‌ای

که بی‌شکل می‌شود

تکه‌ایم پشت میز می‌نشیند

تکه‌ایم طول اتاق را قدم می‌زند

و تکه‌ایم

همین‌طور بالا می‌رود

بالا

بالا‌تر

شب‌نم آذر

این عکس ها  
سالها را پس می گیرند

دو نفر  
به سبک یک فاجعه  
می ایستند در برابر دوربین  
به هم دست می دهند  
جیب هایشان از آمار مرگ و میر پُر  
سرهایشان  
از تیتر های درشت راست

این عکس ها  
عکس های امروزند  
مردم خانه هایشان را عقب می کشند  
به عرض خیابان های گمنامی که می دوند در طول شهر

تحریم نور و نمک و سلاح  
پاهای لاغر و چشم های از کاسه در  
انگار  
چیزی سقوط کرده باشد

این عکس ها

سال ها را به جلو می اندازند  
تاریخ سر فرو می آورد از این عکس ها

در عکس بعدتر  
در ازدحام  
انسان شکل خودش را از یاد برده است

شبیم آذر



کاری از دستم برنمی آید

می نشینم

آدمی در گوشه ای از جهان می میرد

می ایستم

گلی در گوشه ای دیگر

و حتی در خواب

آدم ها و گل ها

از رفتن دست برنمی دارند

کاری از دستانم برنمی آید

با آدمی که ما مییم

چه کار می توان کرد برای دنیا؟

وقتی در همین ثانیه ها هم

چندین موجود دیگر

جان خود را از دست می دهند؟

باید آتش روشن کرد

و با شکوه تمام

برای تمام رنج ها رقصید

تنها سرخ پوستان

تلقی درستی از زندگی داشته اند

مهدیار دلکش

لحظه ای از لحظه ای دیگر تندتر  
همچون خون است  
شتاب گرفته در رگ های تکه تکه ی من

لرزش رگ زیر گردن را نمی بینی  
نگاه می کنم به چشمان کور ات  
کور برای من  
کور برای چشمان من

از مچ دست تا بازو  
با مداد سیاه نوشته ام  
اسم ات را به هزار کلمه

حروف زغالی بالا می روند از تمام تنم

این جنگ زغال و مداد  
طپشی سرد است در گلو  
تکه ای از هواست  
کشیده شده از چشمانت  
تا نامی از تو

که حبس است در صدا

خوابگاه دخترانه ای ست اندام من  
سال هاست  
بالای سرم  
تخت خوابی ساخته اند  
تنها برای خویش  
برای تن خویش

کوچه ی اولین خانه ی پدری

افتاده است

بین تو و این خوابگاه

نمی رسی انگار هیچوقت

اتاقی می سازی مشرف به کوچه

پنجره ای بین دو دیوار

همیشه پیدایت می کنم

از دور

زیر چتری از گیسو

نگاه می کنم

نگاه می دزدم از چشمانت

امروز دزد را پیدا می کنی

می دانم

امروز خانم مدیر

پشت درِ اتاقم خواهد نوشت

به اتاقِ بالاخانه رجوع کنید".

"

**—مریم پالیزبان**





اولین قطار را سوار شو  
خورشید پشت برگ های پاییزی می لغزد  
و همه چیز در انتظار توست

باران خواهد بارید  
و دل من  
تگرگ می خواهد  
برف می خواهد

از قطار که پیاده می شوی  
مواظب باش روی یخ ها سُر نخوری  
و من بخار منجمد شده ی صدایم را  
برای گونه های تو می فرستم  
"این اولین قطار است".

مریم پالیزبان

مادر بزرگ - که خدا نور به قبرش ببارد - می‌گفت:

عاشق که باشی

هرگز نخواهی مُرد.

اما، خودش مُرد!

چه پارادوکس بزرگی ست عشق!

رضا کاظمی

تگه‌های دلِ من آند این شعرها

که دست‌به‌دست می‌روند.

مرا بخوان!

تا از چهار طرف

به سمتِ تو پرواز کنم

رضا کاظمی

خانه را انداختم پشت سرم  
نه مثل حلزون  
شبيه اسبی که درشکه را ...  
پیتکو... پیتکو..  
از روی شاخه ها  
واز روی جنگل می پرم  
به خودم که می آیم  
میبینم برگ ها  
پرنده ها  
حتا سنجاب ها از سرم پریده اند  
برف یالم را پوشانده  
اما هنوز اسبی در رگه هایم پا میکوبد  
دارکوبی به سرم میزند  
از چشم هایم که می پرم  
میبینم برگها  
و لانه ها به سرم برگشته اند و  
رویای این درخت  
از ریشه هایش جدا شده  
شبيه اسبی از درشکه ...

سر و دست که می‌شکني

سر به سرت می‌گذارد

دست به سینه که می‌ماني

دست به سرت می‌کند

دست به عصا که می‌روي

دست‌بردار نیست

نگران نباش

عشق،

همیشه دست به نقدست

مهدی شادخواست

سنگ تمام گذاشتم،

سنگ خود را به سینه زدی

حالا که می خواهی سنگ هایت را واکنی

سنگ روی سنگ بند نیست!

مهدی شادخواست

((خوشبختی)))

همه جا قفس می فروشند!

حتی در استانبول

بین اتاقم و میدان تقسیم

میله ها ایستاده اند

نمی توانم خوشبخت باشم

و بهانه های کوچک

رویای مرا

خراب می کنند...

\_آرزو نوری

یک درخت- چهل درخت!

جنگل

به پیشواز تبر رفت...

\_آرزو نوری





نام تو

عطر پرنده ست

دهانم را می بندم ،

مبادا

هوس پریدن داشته باشی . .

لیلا رنجبران

رودخانه ای از خون و غسل  
زیر پوست تنم دوانده ای  
من این شعر را از تو آبتتم!

لیلا رنجبران

خیابان

تمام روسپی ها را گرفت

و معابد

در اسرع وقت

از این شهر میروند...

خدای من

میدانی که بوق ها

چقدر خوش به حالشان میشود

وقتی

تو هم استعفا بدهی...؟؟؟

فرزانه ولیزاده

آنقدر در خودم  
فرو رفته ام  
که سیگار هایم  
نفس  
نفس می زنند  
می خواهم  
زندگی را  
از زیر خاک شروع کنم  
از لا به لای کرم هایی  
که استخوان هایم را  
تعریف کنند  
و آن روز  
در اولین جشن تولدم  
تو  
می توانی  
اولین کسی باشی  
که اولین شمع را  
روشن می کند  
من  
برای داشتنت  
بکارت تمام دختران دم بخت را  
قرض گرفته بودم  
و آن قدر روی آینه  
رقصیده بودم  
که دیگر جنازه ام را تشخیص نمی دهد.



## قصه ها و آدم ها

## مرد قدیمی فریده چوبچیان

قطرات اشك از لابه لاي چين و چروك هاي صورتش راهي پيدا مي كردند تا آخر سر از تنگه راه گوشه ي لب پرچروكش و از ميان شيار عميقي كه پاي گونه استخواني گود افتاده اش بود فرو مي ريختند روي دست هاي مجاله شده اش و او انگار باراني مي بارد با تعجب به آن قطرات نگاه مي كرد و دستها را به هم مي ماليد ، آهي مي كشيد و بلند مي شد بنا مي كرد به قدم زدن .

من آهسته دور مي شدم تا به سمفوني سار و باران عشق پدر بزرگ لطمه وارد نشود و او در ميان غبار ديدگان كم فروغش مرا مي ديد .

لبخندي مي زد و با دست اشاره مي كرد به طرفش بروم ، سرم را تنگ در ميان سينه اش مي گرفت و موهايم را نوازش مي كرد ، خم مي شد و سرم را مي بوسيد .

مي گفتم پدر بزرگ براي حرف بزن .

او نگاهم مي كرد ، عميق تا بفهمد چگونه حرفي را مي خواهم بشنوم عاقبت با لبخندي چروكهاي صورتش باز مي شد و مي گفت :

بيا ، بيا مي دانم دوست داري از تاريخ ، بداني ؛ ولي من دوست داشتم از دنياي درونش بدانم و اينكه چه عاشقانه مي نشست و ساعت ها به صداي آن سار تنها گوش مي داد و فكر مي كرد ، و خسته نمي شد .

مي خواستم براي بگويد آن دورها لاي درخت هاي مه گرفته ي باغ ، ميان درخت هاي پرتقال و بين بوته هاي قلمه زده ي تمشك وحشي چه مي بيند كه ساعت ها آن طور بدون خستگي به آن ها چشم مي دوزد .

آن روز عصر پدر بزرگ نزديك جوييار كوچك پاي درخت هاي باغ قدم مي زد ، به صدائي سرش را بلند كرد . ناگهان دستم را رها كرد به سويش برگشتم و به همان جايي نگاه كردم كه او خيره شده بود .

دو پرنده ي سياه كوچك شادمانه لا به لاي شاخه ها مي پرديدند و آواز مي خواندند .

آرام به پشتم زد ، فهميدم كه بايد بروم و او را تنها بگذارم ، به داخل اتاق دويدم و از پشت پنجره نگاهش كردم .

وقتي پدر روزنامه را داد دستش ، گویا روزنامه ي فروش ملك بود و پدر بزرگ براي اولين بار صدایش را بلند کرد ، در حالیکه صدایش مي لرزيد گفت :

« الاغ مگه نمي دوني مادرت فقط آدرس اينجا رو بلده»

پدر بزرگ رفت توي اتاق و روزنامه اي را که رنگ کاغذش به زردي مي زد با خود آورد و نشان پدر داد و گفت :

« کوري نمي بيني ، اينها عکس مادرت »

به اتاقم رفتم و در را بروي خودم بستم و گريه کردم ، نمي خواستم مادر بفهمد که گريه مي کنم چون نمي توانستم توضيح دهم که براي پدر گريه مي کنم يا پدر بزرگ .

روز بعد برف زيادي باريد و من به مدرسه نرفتم و آدمم توي حياط ديدم پدر بزرگ پشت پنجره نشسته و بيرون را تماشا مي کند ، انگار مرا توي حياط نمي ديد به درختها نگاه مي کرد به بوته هاي برف گرفته ي گل رُز و نمي دانم به چي آنقدر بادقت نگاه مي کرد که مرا نمي ديد .

دلَم مي خواست باز هم صدایم کند و ببرد توي آن اتاق که عکس هاي آدم هاي قديمي روي ديوارها بودند و پدر بزرگ بقيه داستان کودتاي رضا خان و سيد ضياء را براي تعريف کند .

آن روز که نمره تاريخ را به دستش دادم ، لحظه اي انگشت چروکيده اش را به لبش نزديک کرد و چشمهايش را ريز کرد و گفت :

« الآن ديگه وقتشه از تاريخ بدوني ، بدوني که تاريخ گذشته ي کشورت چي بوده »

از اتاقش بيرون آمدم ، احساس کردم دنياي ديگري را که تا به آن روز ندیده بودم ، دیده ام يك آدم ديگه اي شده بودم و مادر مرتب از من مي پرسيد :

« امير حسين پير مرد توي آن اتاق ها چه مي کنه » حوصله اش سر نمي ره تنهائي . من تازه فهميده بودم که پدر بزرگ تنها نيست .

پدر بزرگ از باغ بيرون نمي رفت و آقا غلام ، مرد ي که وسيله ي ارتباط پدر بزرگ با دنياي خارج از باغ بود .

برايش خريد مي کرد ، مي آورد دم در باغ و به پدر بزرگ مي داد و مي رفت و گاهي اوقات که هوا سرد بود و پدر بزرگ خار و خاشاک اطراف گل و درخت را توي پيت حليبي آتش مي زد ، آقا غلام مي آمد و کنار پدر بزرگ مي ايستاد و نگاه مي کرد آن قدر دوتايي حرف مي زدند تا شاخ و برگ هاي آتش گرفته خاکستر مي شدند .



حقوق باز نشستگی او را می آوردند دم در می دادند ، سالهای زیادی که توی ارتش خدمت کرده بود و از صحبتهایش وفاداریش را درک می کردم . خودش غذایش را می پخت و اغلب غذایی که مادر می داد ، دست نخورده بر می گشت و برای اینکه به مادر بر نخورد با صدایی آرام و مهربان می گفت :

« زهرا خانم زحمتان زیاد می شود بخدا من راضی به زحمت شما نیستم معده ام با این غذاهای مقوی سازگار نیست ، شما را بخدا زحمت نکشید . حیف است آنجا بماند و کسی نخورد » .  
فردای شبی که پدر رفت با دوستاش و خواب بر نگشت من تازه از مدرسه آمده بودم دیدم مادر بلند و بلند سر پدر داد می زند و می گوید :

« آقا مسعود کمی از پدرت یاد بگیر »

سالهاست که مادرت رفته ولی پدرت راضی نیست قبول کند که مادرت دیگه بر نمی گرده و عاشقانه منتظر شه .

مرد هم مردهای قدیم . این پیر مرد پایش را از توی باغ بیرون نمی ذاره ولی تو صبح با دوستات می ری و حتی شب هم راضی به برگشتن نیستی .

دیدم پدر بزرگ که صدای جر و بحث اینا رو شنید ، آهسته از پله ها پایین آمد و دستم را گرفت و گفت :

« امیر حسین بیا با هم عصرانه ای بخوریم »

و من رفتم پیش پدر بزرگ ، نان و پنیر با چای شیرین خوردیم و آن روز دیدم يك فنجان با قاشق چای خوری روی میز درست روبروی خودش گذاشته است پرسیدم :

« پدر بزرگ کسی می آد ؟ میهمان داری ؟! » .

او نگاهی تند و اخم آلود به من انداخت و گفت :

« مادر بزرگت را فراموش کردی ؟! »

من دلم برای پدر بزرگ کباب شد و نمی توانستم لقمه نان و پنیر را همراه غصه قورت دهم . پدر بزرگ بعد از خوردن عصرانه که شامش هم حساب می شد ، فنجان و قاشق چایخوری مادر بزرگ را هم شست و توی سبد گذاشت .

به اتاق بالا رفتیم ، اتاقی که بوی نا می داد لذت بردم از اینکه آنجا هستم و پدر بزرگ یکی یکی صندوقچه های چوبی اش را باز کرد و اسناد و کاغذ هایی را که بوی خاک می دادند بیرون آورد و به من نشان داد .

پدر بزرگ عکس رضا شاه را که نیم رخ با لباس ارتشی ایستاده بود به من نشان داد و گفت : این رضا شاه است و داستان کودتا مربوط به این شخص است .

تو دیگه بزرگ شدي و لازمه که تاریخ کشور تو بدوني و اینکه که غریبه ها چه خیانتی به ایران کردند .

انگلیسی ها بعد از انقلاب کمونیست در روسیه ( اتحاد جماهیر شوروي ) به این نتیجه رسیدن که در کشورهای همسایه از جمله ایران يك دیوار حفاظتی بوجود بیارن تا کمونیست ها نتونند تو اون کشورها رسوخ کنند .

آن زمان پادشاه قاجاریه احمد شاه بود . انگلیسی ها دیدند قادر به اجرای هدفی که داشتند نیستند و تصمیم گرفتند به دنبال افراد مناسب باشند در این میان رضاخان فرمانده قزاقها یعنی سربازها بود و سید ضیاء را بعنوان نخست وزیر احمد شاه انتخاب کردند .

رضاخان بازوي نظامي و سید ضیاء بازوي سياسي کودتا بودند و با تشویق و ترغیب رضاخان تهران را فتح کردند .

احمد شاه قاجار پادشاهی ناتوان بود و چاره ای جز پذیرفتن کودتا نداشت .

سید ضیاء که انتخاب و منصوب شده ي انگلیسی ها بود برای احمد شاه ارزشی قائل نبود و مدت سه ماه نخست وزیری کرد ؛ يك روز که نزد شاه بود به او بی حرمتی کرد و پیش شاه سیگار کشید ، احمد شاه این توهین را نتوانست تحمل کند و اونو از اتاقش بیرون کرد .

رضا خان موقعیت را غنیمت شمرد و چون از نکاوت و هوشیاری خاصی برخوردار بود از این موقعیت استفاده کرد و به شاه گفت :

« چنانچه صلاح بدانید سید ضیاء را اعدام کنم »

و احمد شاه گفت :

« پولي به او بدهید تا از ایران گورش را گم کند »

و در واقع تبعیدش کرد و رضاخان از خدا خواسته رقیب خود شو به خارج از ایران فرستاد و ترفند بعدی خود شو اجرا کرد .

احمد شاه ترسو و بزدل بود و رضا خان با ایجاد رعب و وحشت کاری کرد که احمد شاه ایران را محل امن برای خودش نداند از ایران برود و رضاخان ظاهراً قول داد به محض آرام شدن اوضاع او را به کشور باز گرداند و شاه پیغام فرستاد که شلغم فروشی توي فرانسه را به پادشاهی در ایران ترجیح می دهد .

و رضاخان به رضاشاه تبدیل شد و بطرف آلمانها رفت و با آنها دوستي کرد و انگلیسي ها در جنگ جهانی دوم به خاطر کینه اي که از رضا شاه داشتند در سال ۱۳۲۰ رضا شاه را به جزیره ي موریس تبعید کردند.

پدر بزرگ تمام لایه هاي مغزش پر شده بود از خاطرات گذشته اش خاطراتي که در جواني ثبت و ضبط کرده بود و با مرور آنها بیشتر حفظ شان مي کرد.

میل داشتم به دنيای درونش راه پیدا کنم نه فقط به آنچه در مورد تاريخ بود بلکه به دنيای تاريک درونش ، دنيایي که درش قفل محکمي داشت و هيچ کس را به آنجا راه نمي داد .

مثل روزي که پدر دومين اشتباهش را کرد آن روز هوا ابري بود و ديدم پدر؛ پيرمرد خنذر پنذر فروش را خبر کرد و بي آنکه پدر بزرگ بداند قصد داشت خرت و پرت هاي زیر زمین را بدهد آن پيرمرد ببرد .

پدر بزرگ همراه آقا غلام رفته بود تا براي گرفتن کوپن کارمندی که به ارتشي هاي باز نشسته مي دادند و پيش بيني پدر با برگشتن آن ها جور در نیامد و پدر بزرگ چراغ سه فتيله اي مادر بزرگ را دم در از پيرمرد کهنه خر گرفت و به داخل حياط آورد . پيرمرد با لکنت گفت :

« آ . . . قا . . . گفتن اينها را ببرم»

« كي چنين غلطي کرده !؟ »

پير مرد کج کج رفت و از کوچه باغ به سرعت رد شد پدر دم در زیر زمین خشکش زده بود و من بالاي پله ها ايستاده بودم .

و احساس کردم شلوارم خيس شده ؛ پدر بزرگ رو به مادرم که توي پنجره ايستاده بود کرد و گفت :  
"زهرا خانم زياد عجله نکنيد وقتش مي شود هر کاري که دوست داريد با اين خانه بکنيد" و مادر ،  
کلماتي از دهانش خارج شد و توي هوا پيچيد ولي کوتاه . . ضعيف و به خودش برگشت :  
« پدر بزرگ شما را به خدا ناراحت نشويد » .

انگار پدر بزرگ غرزدنهاي مادر را شنیده بود که گفته بود:

« آقا مسعود ترا به خدا اين زیر زمین رو تمیز کن مورو ملخ خونه رو برداشته و پدر ناچار آن پير مرد را آورده بود توي باغ و پير مرد اول از همه چراغ سه فتيله اي مادر بزرگ را برداشته بود . همان چراغي که پدر بزرگ مي گفت مادر بزرگت آبگوشت روي آن بار مي گذاشت و ظرف آبگوشت از اول شب تا ظهر فردا روي چراغ آرام آرام قل قل مي زد و مي پخت .

گویا پدر بزرگ می رفت و با نان سنگک به خانه می آمد . من که تنها نوه ی پدر بزرگ بودم نسبت به او احساس مسئولیت می کردم و سعی می کردم آن صندوقچه ی چوبی را جدی بگیرم . صندوقچه ای که یک مشت خودکاری که جوهر همه شان خشک شده بود در آن بود و پدر بزرگ با زحمت آنها را توی لیوان آب جوش می گذاشت تا جوهرشان روان شود با این کارش احساس رضایت را در چهره اش می خواندم و پدر بر عکس پدر بزرگ به محض رسیدن به خانه یا تخمه می شکست و یا پای تلویزیون توی کاناپه فرو می رفت و همانجا می خوابید و مادر بازور او را بلند می کرد تا برود توی رختخوابش همیشه هم موفق نبود .

امیر حسین به بالکن می رود و سالهای کودکی اش را به خاطر می آورد . سالهایی که پدر بزرگ بود و مادر و پدر هم بودند .

نفس عمیقی می کشد به آسمانخراشهای بیشماری که روبروی بالکن قد علم کرده اند چشم می دوزد ؛ اتوبان آرام است از ماشینها خبری نیست تک و توك می روند و می آیند .

دست بر پیشانی نمناکش می کشد چشمهایش را می بندد . می خواهد بوی نسیمی را که از توی باغ پدر بزرگ می آمد به بلعد و جان بگیرد . می خواهد کوچه باغی را که دوساختمان را از هم جدا می کرد مجسم کند . حالا اتوبانی از وسط باغ پدر بزرگ گذشته است .

سمت چپ اتوبان را نشان می کند ؛ آه خانه خودشان ، خانه ای که همراه پدر و مادرش همه ی کودکی خود را در آن سپری کرده بود و پدر بزرگ هم خانه اش در سمت راست اتوبان بود و زندگی را به او آموخته بود . اثری از آن درخت تنومند بلوط نمانده و از پرندگان زیادی که در لا به لای شاخه های آن لانه داشتند خبری نیست .

معلوم نیست آن همه پرنده کجا رفتند و پدر بزرگ ، پدر بزرگی که خاک پای آن درخت را زیرو رو می کرد تا سالهای از دست رفته ی جوانیش را پیدا کند .

تا خاطرات تلخ و شیرینش را در هم بریزد و سر آخر هموارشان سازد و سالها بود که آنها دیگر نبودند و امیر حسین تاریخ را از پدر بزرگ یاد گرفته بود و علاقه ی زیادی به تاریخ که استاد آن شده بی گمان تاثیر پدر بزرگ بود .

وقتی سر کلاس به شاگردانش درس می دهد و می رسد به واقعه ی جنگ جهانی دوم یاد پدر بزرگ می افتد و کودتای رضاخان آن زمان فقط حفظ کرده بود گفته های پدر بزرگ را و الان که توی صندلی روی بالکن فرو رفته فکر می کند و می بیند الان می فهمد که او درست می گفته و عین حقیقت بود چون وقتی جنگ جهانی دوم رخ داد ، انگلیسی ها به کینه ای که از رضاخان داشتند اولین کاری که کردند او را به جزیره ی موریس تبعید کردند چونکه رضاخان به محض اینکه رضا شاه شد انگلیسی ها را کنار گذاشت و به طرف آلمانها رفت .

امیر حسین به اتوبان چشم می دوزد از درختان سر به فلک کشیده خبری نیست ادامه باغ پدر بزرگ سراسر مغازه و بوتیک و پاساژ شده و خیابان غرق در نور است و تابلوهای نئون تمام باغ را ، که مبدل به اتوبان شده روشن می کند .

بجای آن درختان بلند قامت که پای ریشه هایشان جویبارهای کوچک روان بود . تیرهای آهنی چراغ برق کاشته شده است . دستش را روی نرده بالکن می گذارد به آن دورها چشم می دوزد و می بیند شاید دارد خواب می بیند و الآن است که پدر بزرگ با عصایش سر برسد و بگوید :

« امیر حسین بیا پسرم وقتش شده از تاریخ کشورت بدانی ، تو باید بدانی که چرا وقتی رضا شاه آمد دست انگلیسی ها از ایران کوتاه شد و نوبت رسید به آلمان ها تا بنازند » .

امیر حسین اشک چشمانش را پاک می کند و خاطرانش را به یاد می آورد. تا شاید صدای سار آن پرنده تنها را بشنود و یادش بماند که تخت پدر بزرگ در سمت راست اتوبان بود و زیر درخت تنومند بلوط ؛ و پدر بزرگ می نشست روی تخت و چشم می دوخت به در خانه و منتظر مادر بزرگ بود تا از راه برسد .

از همان روز که پدر حرف پدر بزرگ را گوش نکرد وقتی پدر بزرگ گفته بود همراه مادرت برو و او را به دکتر نشان بده .

گفت که بگو از بابت غذا مشکلی ندارند چون او کنار دست مادر بزرگ می نشیند تا یادش بیاورد که توی غذا نمک ریخته و دیگر نریزد تا شور شود .

ولی اگر روزی از خانه بیرون برود آن هم تنهایی شاید یادش برود که کدام یکی از درها در خانه اوست .

سالهای عمر امیر حسین گذشته بود و او همچون سار پرنده تنهایی پدر بزرگ تنها مانده بود و کسی را به دنیای خلوت خود راه نداده بود او سعی می کرد خاطرات را بیاد آورد .

ولی انگار پرنده ی خیال دست یافتنی نبودند هرچه بیشتر به مغزش فشار می آورد کمتر به خاطر می آورد. دیگر کم کم داشت یادش می رفت که اتاق پدر بزرگ در کدام طرف اتوبان است و پله های

آجری که او آهسته تا پشت اتاق پدر بزرگ می رفت تا بفهمد پدر بزرگ ساعتها تنها چه می کند .

وقتی به دم پنجره می آید و روی صندلی می نشیند آن دورها توی درختان بلند قامت سرو چه می بیند که چشم بر نمی دارد . آن روز جرأت کرده بود و به پدر بزرگ گفته بود:

« پدر بزرگ من فکر می کنم مادر بزرگ دیگر برنگردد »

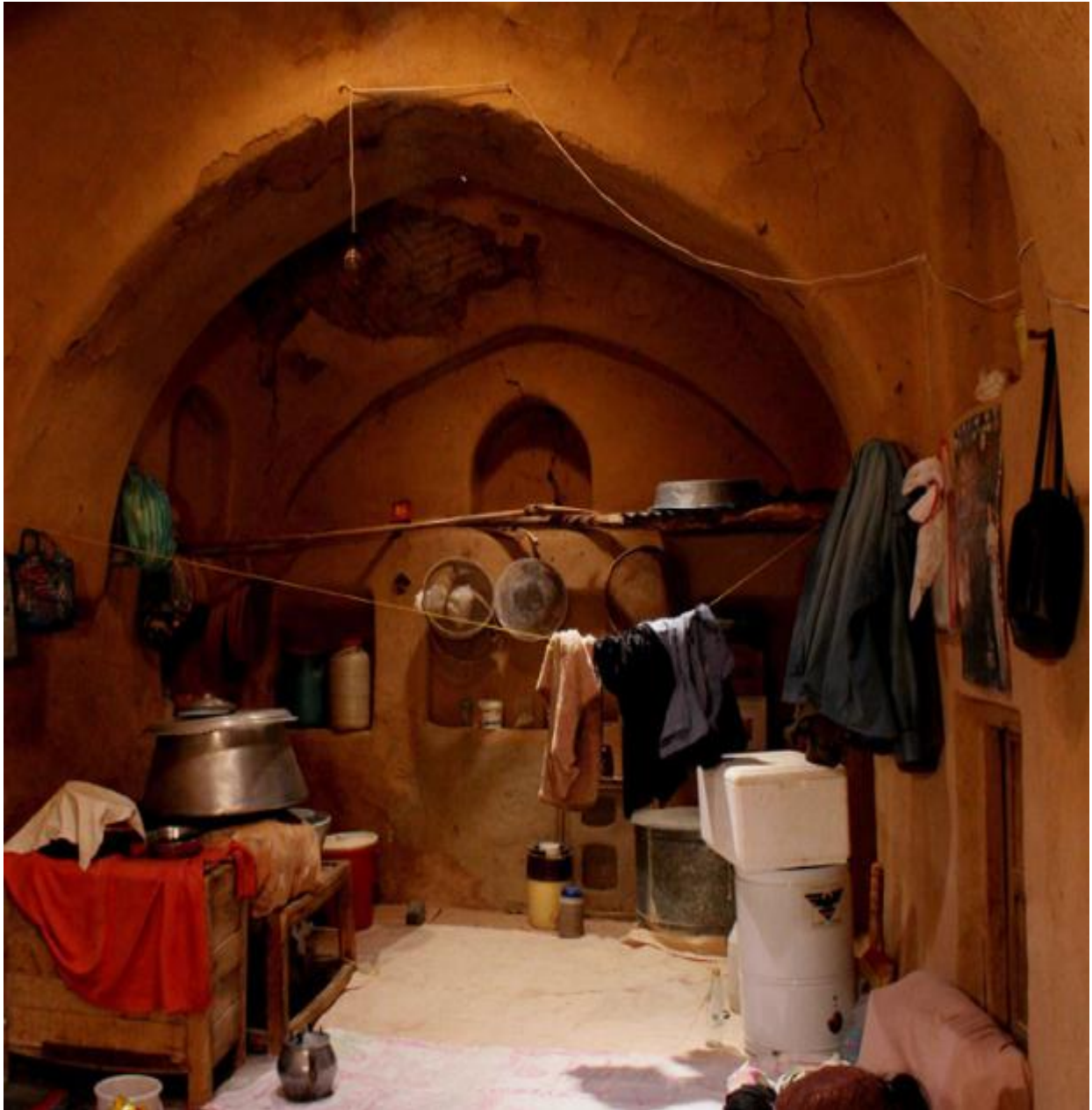
او با انگشتان بلند چروکیده اش که سرد و یخ زده بود روزی که گربه سفید و ملوس به باغ آمده بود و خرامان خرامان جلوی پدربزرگ و او راه رفته بود و امیر حسین پرسیده بود « پدربزرگ کی به این گربه ها غذا می ده » گفته بود همسایه ها پسرم .

و امیر حسین در جوابش گفته بود ما که این دور و بر همسایه ای نداریم و دیده بود چشم پدربزرگ پر از اشک شده است .

امیر حسین خاطرات آن روزها را فقط حفظ کرده بود زمانی آنها را درک کرده بود که آنها دیگر نبودند آن مرد قدیمی رفته بود .

مردی که کسی جرأت نداشت به او بگوید مادر بزرگ رفته و دیگر به خانه بر نمی گردد و او هنوز منتظر بود تا بیاید و قرصهایش را سر ساعت به او بدهد و دست امیر حسین را بگیرد ببرد به اتاق بالا و از تاریخ کشورش برایش بگوید .

جلوی دهانش را گرفته بود و لب را گزیده بود که « هیس امیر حسین تو پسر فهمیده ای هستی » انسانها با امید زنده اند پسرم ؛ اگر من مطمئن شوم مادر بزرگ هرگز بر نمی گردد زنده نخواهم ماند و سؤال دیگری که چشمهایش را پر اشک کرده بود .



## محلہ ی قدیمی فریدہ چوہچیان

دیدمت... دیدمت که داشتی می رفتی؛ همراه یه دختر خوشکل و کم سال. مدت ها بود که ندیده بودمت ، نخواستم جلوی اون دختر حالتو بگیرم .

البته اگه پاش بیفته و مجبورم کنی، بدتر از این هم خواهم کرد. بیا تا دیر نشده راجع به این موضوع فکر کن. می دونم یه دنده و کله شقی مثل گذشته. یادمه اصلاً به وضعی که داشتی قانع نبودی.

وضع زندگی تون خیلی خوب نبود، البته نه بدتر از ما ، ولی به سر و وضعت می رسیدی؛ بیشتر از بقیه .

با وجود زیبایییت اصلاً مغرور نبودی این خوب یادمه .

وقتی برام تعریف کردی که سوار ماشین اون قصاب سر کوچه مون شدی تعجب کردم .  
گفتی:

"یه ناهار حسابی نوش جان کردیم که نپرس. یه نوار ضبط صوت هم به من داد . چه حالی کردم ." وقتی تعریف می کردی و غش غش می خندیدی، من مثل مجسمه ایستاده بودم و به حرکات تو نگاه می کردم .

نمی دونستم واقعاً چی بهت بگم . وقتی جشن تولد مژگان همکلاسی مون بود ، من عذر خواستم . چون نه لباس مناسب داشتم و نه پولی برای خرید کادو .

لباس فرشته رو امانت گرفتی و رفتی . و بعد با خنده ی بلندی گفتی :

" یه کادوی حسابی برای مژگان خریدم . از همه کادوها چشم گیر تر بود." " گفتم از کجا"

گفتی :

" از مغازه اکبر آقا کش رفتم."

بعد از آن روز، دیگه مثل قبل دوستت نداشتم.

زمانی که اون خودکار طلایی رو از کیف ناظم مدرسه دزدیدی .دیگه ازت بدم اومد .

اومدم باهات حرف زدم . خطای خودت رو انداختی گردن من و هر دو از امتحان ثلث اول محروم شدیم.



خوشبختانه خانم احمدی ناظم مدرسه فهمید که من این وسط گناهی نداشتم. صحبت‌های خانم ناظم روی تو اثری نکرد.

تصمیم جدی ام را زمانی گرفتم که در کتابخانه " کتاب ادبیات چیست" جمال میر صادقی رو از زیر، مانتوی تو بیرون کشیدند.

متن از خجالت مردم و زنده شدم ولی تو فقط می خندیدی.

وقتی که تو را انداختن بیرون، گفتم:

" فکر نکنید زرنگین، این پنجمین کتاب بود که بلندش کردم."

وقتی اسم خودم رو در لیست قبول شدگان دانشگاه دیدم، روزنامه در دستم بود که تو رو در کوچه پایینی با یه پسر دیدم داشتین می رفتین اون طرف خیابون.

یه بار دیگه هم سوار یه ماشین بودی با یه پسر دیگه. که دیدمت داری می گی و می خندی.

با هر سختی که بود لیسانسم را گرفتم و در آموزش و پرورش استخدام شدم.

تا قبل از این که سر کار برم، مادرم لباسهای خواهر بزرگترم را که شوهر کرده بود به من می داد. لباسها رو می پوشیدم و خم به ابرو نمی آوردم.

دوست خوب دوران نوجوانی ام. مسئله ای که باعث شد برایت بنویسم اینه که نشین پیش جوونها و نگو که نداری و بی پولی خانواده ات باعث شده به این راه کشیده بشی.

تو سلامتی و استعداد داشتی ولی پشتکار نداشتی. از این که بگذریم، تازگی ها شنیدم که می آیی در محله قدیمی.

با ماشین های مدل بالا چرخ می زنی و دخترهای جوونو سوار می کنی. دیگه برای تو ناراحت نیستم چونکه آب از سر تو گذشته.

به جوونی خودت که رحم نکردی، لا اقل به اون دخترکان بی گناه رحم کن.

همین دیروز که رفتم محله قدیمی، ذکر خیرت بود.

شنیدم که سروناز، همون دختر خوشگله دختر همسایه مادرت اینارو. بردی بیرون و شب به خونه نیامد.

همین کار تو باعث شد که اونو از مدرسه بیرون انداختن.

شنیدم که اومه داره با تو، در اون خراب شده ای که اسمشو خونه گذاشتی، زندگی می کنه.

گورتو از اینجا گم کن. به اونا رحم کن و دیگه به محله قدیمی نیا.

## میگرن م.ح.عباسپور

بیرون اتوبوس جهنمی از سرما حاکم بود. برف روی برف خوابیده بود از چند شب قبل و حالا یخ زده بودند برف ها. دست هایش را به هم مالید. سرما رفته بود زیر لباس هایش و انگار می ترسید بیرون بیاید. جا خوش کرده بود سرما زیر لباسها. لباس ها که به تنش می خورد و تنش که به پشتی صندلی، بیشتر سردش می شد. پالتو اش را درآورد کشید روی پاهایش. کمی توی خودش جمع شد. مجاله شد. حس کرد حجمش کم تر شده است. به دست هایش نگاه کرد. انگشت ها کاملاً بی رمق شده بودند. به زحمت دکمه های پالتو اش را باز کرد. پالتو را کشید بالاتر. یک نفر باید بلند می شد و از راننده می خواست بخاری را روشن کند. تصمیم گرفت خودش این کار را بکند. فاصله کم بود. نمی دانست بلند بشود یا از همانجا به راننده بگوید. نمی دانست چقدر صدایش را بلند کند. دوباره منتظر شد شاید یک نفر دیگر پیشقدم شود. دوباره تصمیم گرفت. باید قبل از این که تصمیم می گرفت به راننده پیشنهاد می داد که بخاری را روشن کند. حالا که تصمیم گرفته بود می دانست دیگر خیلی ساده نیست. فکر کرد اگر لازم باشد خودش روشن می کند. فکر کرد شاید آن قدر ها هم سرد نیست. بقیه ی مسافرها مشغول حرف زدن بودند. انگار سرما را کمتر حس می کردند. دست کشید روی شیشه. سرما بیشتر شد. دست کشید روی کنج های پنجره. از لای شیشه که به اندازه ی پهنای یک چوب کبریت باز بود باد می آمد. زور زد، بسته نشد. پنجره را کمی باز کرد تا دوباره و با قدرت بیشتری ببندد. گیر کرد. حالا درست به اندازه ی کف دست باز بود. نگاه کرد. صندلی ها پر بود. برگشت. دوباره توی خودش جمع شد. دست هایش را به هم فشار داد. به انگشت های خشک و بی رمقش نگاه کرد. سعی کرد خودش را با زخم های کوچکی که روی سرش بود مشغول کند. یکی از جوش ها را کند. یکی دیگر و باز یکی دیگر. تکه پوستی را که از یکی از زخم ها کنده بود چند بار توی انگشتانش چرخاند. بعد پرت کرد کمی جلوتر. کاش دست کم لامپ را خاموش می کردند. چیزی نگفت. دوباره سر برگرداند. یک جای خالی ردیف آخر دید. فکر کرد شاید جای کس دیگری باشد. ترجیح داد همان جا بماند. طول می کشید جای تازه ای را گرم کند.

خیلی از وقت ها بد تصمیم گرفته بود. خیلی جاها خوب پیش نرفته بود. خیلی از جاها هم بدشانسی آورده بود اما دوست نداشت به این چیزها باور داشته باشد. پالتو روی هم رفته برایش بد

نبود. بلندتر نشان می داد و تودارتر. فکر کرد شاید راه را از اول اشتباه رفته بود. به حرف های پدرش فکر کرد و به حرف هایی که دکتر پادگان به او گفته بود. هر لحظه منتظر بود کف خیابان بیفتد. چند بار پاهایش سست شده بود اما مانع شده بود از افتادن. شاید نباید می گفت: «تو هم مثل همه ی پدرها.» فکر کرد گاهی وقت ها نگفتن یک جمله، چند کلمه، شرایط زندگی آدم ها را عوض می کند. یادش افتاد چقدر نفرت داشت از اولین موهای سفیدی که توی صورت پدرش رویده بودند. حالا موهای خودش شروع کرده بودند به سفید شدن. دکتر پادگان به او گفته بود: «باید برای مرد شدن سنگ زیرین آسیاب بود.» نباید می گفت: «تو هم مثل همه ی پدرها.» گفته بود: «رنج مثل کوره ایست که آدم را پخته می کند.» گفته بود: «می شود به بیماری به چشم یک ودیعه ی الهی نگاه کرد.» چه لذتی داشت کنار یک بخاری گرم بودن. بعد فکر کرد گذشته از همه ی این ها به تهران که برسد کجا برود. دوست داشت برگردد و دوباره از اول شروع کند اما پدرش گفته بود که دیگر حق ندارد پا بگذارد توی آن خانه و مادرش گریسته بود.

\*

اتوبوس توقف کرد. روشنایی های بیرون خیره کننده بود. انگار کمی از راه را خوابیده بود. مسافرها نیمی در خواب و نیمی بیدار بودند. رسیده بودند به سوهانی های نرسیده به قم. صدای یکنواختی به مسافران خیر مقدم می گفت: «سوهان، ساندویچ گرم و سرد، دستشویی، نمازخانه، داخل حیاط، چای داغ...». پیاده شد. کمی فاصله گرفت. فکر کرد اول چای بعد سیگار یا اول سیگار بعد...؟ سیگار را بیرون آورد. از پنجره ی اتوبوس کناری دختر بچه ای به او خیره شده بود. سیگار را روشن کرد. دود سیگار را با نوعی شکلک بیرون داد. دختر خندید. دوباره همان کار را تکرار کرد. این بار دود را حلقه حلقه بیرون داد. دایره ها تا ارتفاع دو متری همدیگر را تعقیب می کردند. حلقه ها را تعقیب کرد. فکر کرد لابد ستاره هم روزی اندازه ی این مسافر کوچولو بوده است. دوست داشت اسمش را بداند. شاید هم روزی توی همین ردیف کنار پنجره نشسته و به حلقه های دود سیگار یک غریبه نگاه کرده و برایش لبخند زده است.

تصمیم خودش را گرفته بود. به ستاره گفته بود تا هر وقت که باشد برمی گردد. از ستاره قول گرفته بود که یک لحظه هم به کس دیگری فکر نکند. ستاره لبخند زده بود. سیگار داشت ته می

کشید. وقت هایی چقدر صورتش بچه گانه می شد. خاکستر سیگار رو به پایین خم شده بود. دختر نبود. اتوبوس داشت تکه تکه دور شد. روی شیشه ی عقب نوشته بود: «تنها مرگ است که دروغ نمی گوید.»

به ساعتش نگاه کرد. می توانست چند ساعت باقیمانده را بخوابد. می توانست دوباره بیدار بماند و فکر کند به حرف های پدرش، به روز های خوبی که با ستاره گذرانده بود، به همه ی آن حرف ها. سرما دوباره داشت زیر پوستش می رفت. صدای آرام بلندگو ی سوهانی انگار از فاصله ی خیلی دور به گوشش می رسید: «سوغات اعلا، سرد و گرم، دستشویی، آب شیرین ، ...».

## "گزارش اتفاق پیوند جاودانه ی کرم ها و قطعه های آتش در صفحه ی

### حوادث روزنامه ای در کره ی ماه"

#### شیمای پیرانی

جریان شامل تشریح پیکر یخ بسته ی یک گلا دیاتور بود بر سطح کره ی ماه. من نقش تشریح گر اعظم را بازی می کردم با این تفاوت که مهتاب این بار از زیر پاهایم می تابید. تشریح کاملاً پیچیده بود. من باید با خنجر ی که از تاریخ به جا مانده بود ، قسمت های داغ اندامم را می شکافتم و بر قسمت های قندیل بسته ی آن گلا دیاتور پیوند می زدم. پیچیدگی از زمانی بیشتر شده بود که من مکان های ذخیره ی آتش بر عمق اندامم را فراموش کرده بودم و از این رو شکاف ها باید کاملاً تصادفی ایجاد می شد. در نیمه ی مسیر شکاف های سطحی صورت گرفته بود و هنوز نشانی از آتش نیافته بودم. حالا باید عمق شکاف ها را بیشتر می کردم و این خود جریان تشریح را دشوارتر می کرد ، چرا که با افزایش عمق شکاف ها توان بدنی من هم کمتر می شد و سرعت انجام فرایند تشریح کند می شد. از سویی احتمال حمله ی کرم ها بر پیکره ی مورد تشریح به خاطر طبیعت مهتابی کره ی ماه هر لحظه بیشتر می شد و این ترس درونی مرا چندین برابر می کرد. تنها شانس قابل لمس من خنجر ی بود که در هر برش برنده تر از برش قبلی بود. به طور ناخودآگاه چشم هایم را بستم و شکاف های عمیق تر را آغاز کردم. کرختی کم کم به سراغم می آمد ، اما هنوز هم نشانی از قطعه های آتش نیافته بودم. با این که نیمه هوشیار بودم اما خوب می دانستم که باید سرعت کار را بیشتر کنم. تعداد شکاف های عمیق هم از حد نصاب خود فراتر رفته بود و کار داشت به استخوانم می کشید. قبل از مرحله ی شکاف استخوان چشم هایم را باز کردم و به پیکر گلا دیاتور نگاهی انداختم. چشم های گلا دیاتور از حدقه بیرون زده بود و در همان حالت دراز کشیده به شدت کرم بالا می آورد. ناخودآگاه چشم هایم را بستم و شکاف های استخوان را شروع کردم چرا که خوب می دانستم که کرم ها علاقه ی زیادی به بلعیدن خون و آتش دارند. استخوان سخت تر از قطعه های دیگر بود و شکافتنش در آن شرایط بی جان من بسیار سخت بود. تمام توان باقی مانده ام را جمع کردم و در یک لحظه استخوانم را شکافتم. قطعه های آتش از شکاف مذکور فوران کردند و کرم ها با ولع فراوان از پیکر گلا دیاتور به سوی قطعه های آتش سرازیر شدند...

ساکنین ماه فردا به سادگی از خبر پیدا شدن دو پیکر (تن) بر سطح کره ی ماه در صفحه ی حوادث روزنامه ها خواهند گذشت.



## شعر جهان

سیامک تقی زاده

برای خویشتن دو چاقو برگزین  
یکی برای زخم زدن  
دیگری برای کشتن

بر چشم‌ها دام گستر  
در سایه سار تاریکی‌ها  
یکی را برای عشق  
و دیگری را برای خیانت

برای خویشتن دو دل انتخاب کن  
یکی برای زندگی  
دیگری را برای پنهان شدن

یک ترسو، یک فراری و یک فرار  
ای کودک که در دلم جا کرده ای  
به من بگو تو در درون خود چند نفری؟

چاقویی که در دل من است  
انجا که اصابت کرده،  
باز دارد تکان می خورد

اگر بمانی  
سیلاب‌ها راه به بستم پیدا می کنند  
اگر بروی  
گل‌های پرتگاه و لبه‌ی مرگ  
در دلم شکوفه می کنند

معشوق من!  
گاهی وقت‌ها  
حتی دو چاقو هم  
برای یک مرگ کفایت نمی کند

هیچ وقت با دیدن مرغان دریایی  
احساساتی نشده ام

شاید عجیب باشد

شاید من  
کهنه تر از دریاها باشم  
حتی شاید  
از مرگ هم پیر تر ام

دیدم ماداك



من  
حتی به غرق شدن  
حتی رو به زوال رفتن هم راضی ام

تنها کافی ست که تو  
دستان مرا  
در دست های داستانی که نمی توانم آنرا بنویسم  
نگذاری

دیدم ماداک



آن شاخه ی نازک بید  
باران را بر شانه هایش گرفته  
و کسی چه می داند  
با شادمانی کدامین باد  
آنگونه به پرواز در آمده بود

آنگاه که گیسوانش  
هزاران قدم در پس او  
آشفته در هوا به رقص آمده بودند

شُکری ارباش

تكان نده  
انار درونم را...  
امروز که پیراهن سفید  
بر تن کرده ام

بیرحان کِسکین



# نگاه بر کلمه ها

نقد

## در باب غزل سیمین بهبهانی / بهنام ناصری

### عبور از خسته‌بندِ اوزان متداول

نوشتن از اهمیت شعر شاعری که چند ده سال دست به کار پدیدآوردن تجربه‌هایی تازه در قالب کلاسیک و به ویژه غزل فارسی بوده و گنجاندن این همه در قالب یادداشتی از این دست کوتاه، البته که آسان نیست.

سیمین بهبهانی قبل از انقلاب ۵۷ پنج کتاب شعر داشته که در چهار کتاب نخست، عمدتاً در فضا و حال و هوایی رمانتیک سیر می‌کند و در برخی از شعرها البته حدی از دغدغه‌های اجتماعی و به اصطلاح بیان آلام زمانه هم دیده می‌شود. آثار آن دوره در کارنامه شاعری بهبهانی، چندان اهمیتی به لحاظ ادبی ندارند؛ اگرچه به واسطه «حرف سوزناک» زدن‌های آهنگین که معمولاً پسند ذائقه متقن شعر ما را تضمین می‌کند، صرف بیانگری مستقیم بهبهانی در پاره‌هایی منظوم در آثار آن دوره هم، سهم اغماض‌ناپذیری از توجه همگانی دارد.

حکایت «رستاخیز»، پنجمین کتاب بهبهانی اما با آثار قبلی او تا حدی متفاوت است. این کتاب که در سال‌های آغازین دهه پنجاه، حدوداً پنج سال مانده به انقلاب منتشر شد، بیش از بقیه حاوی نشانه‌هایی بود از آوانگار دیسمی بالقوه در آثار آینده شاعری که اگرچه قصد و انهادن قالب کلاسیک به سوی طبع‌آزمایی در قالب نیمایی یا شعر آزاد را نداشت اما پر پیدا بود که سودایی عبور از خسته‌بند اوزان متداول عروضی است. سودایی که کمتر از یک دهه بعد، ششمین کتابش را به نقطه عطفی در عمر شاعری او تبدیل کرد. «خطی ز سرعت و آتش» حدوداً یک سال بعد از انقلاب منتشر شد همراه با مقدمه‌ای که از بازنگری در اوزان عروضی شعر کلاسیک فارسی و ارائه بدعت‌های وزنی خبر می‌داد. کتابی که انگار مصداقی است از تاثیری که به تعبیر رضا براهنی در کتاب «بحران رهبری نقد ادبی»، انقلاب‌ها بر شکل و محتوای آثار ادبی می‌گذارند.

غزل بهبهانی با «خطی ز سرعت و آتش» وارد دوره تازه‌ای از حیات شاعری او می‌شود. ابداعات وزنی او در این کتاب که آغازگاه تجربه‌گرایی‌های بدعت‌گزارانه بعدی اوست، ابدأ رویکردی در

جهت تزیین و به فراخور تفنن نیست بلکه الزام بیان مفاهیم تازه‌ای است که در فضای تحول‌یافته بعد از انقلاب، دستمایه غزل بیان‌گرای بهبهانی قرار می‌گیرد.

برخورداری از دغدغه اجتماعی و همواره و تا پایان عمر سودای بیان «درد مردم» را داشتن، ویژگی شعر او بود.

بهبهانی هیچ‌گاه از تعهد معهود خود در قبال مردم کوتاه نیامد و از رابطه‌اش با اجتماع نکاست؛ و عجیب نیست که تا این اندازه مساله بیان درد مردم را داشتن، جاهایی در شعر او که سودای مفاهمه با توده‌های جامعه از طریق شعر، اثر را به ورطه رک‌گویی‌های بعضاً شعاری و بی‌پرهیز از نگاه قضاوت‌گرانه می‌غلطانند، محل چالش باشد؛ و این را به چه می‌توان تعبیر کرد جز همان اعتباری که شاعر از شعر و جایگاه شاعری‌اش برمی‌گیرد و خرج مردم و آرمان‌هایش می‌کند؟

## از پسا مدرن به سمت فرهنگ بومی

علیرضا کرمی

غرب سرگشته گی وانحطاط را اشپنگلر از جنگ جهانی اول بر سرزبان ها انداخت با کتابی با همین عنوان انحطاط غرب وبعاداز آن پایان دوره مدرنیته و سرآغاز پسامدرن را دیگر روشنفکران غرب مد می کنند و همین غربیان تاریخ را در پسامدرنی که خود تعریف می کنند به پایان می رسانند چرا که در پسامدرن رویایی غرب سرمایه داری پایان تاریخ است آنها در وهم ساختار گریز خود از پیوند حلقه های تاریخی فاصله گرفته اند و پسامدرن رهایی انسان را به مسخره گرفته و آن را ناممکن می داند پسامدرن دروهم خود سیاست را با پیروزی بزرگ خود کنار می نهد و هم از این رو انبوهی از هنر و ادبیات بی قید و بند و سرشار از ابتذال را رقم زده است و بر خلاف ایده پسا مدرن ها انسان به سمت شادمانی پیش که نرفته هیچ بلکه بسیار سترگ و ستیزه جو شده است و این یعنی ایستادن در برابر قدرت بی شکستی که پسامدرن آن را سرمایه داری می داند پسامدرن دعوی ادبیات بازی های زبانی دارد و برای نظم بخشیدن به متون خود چاره ای جز بیان پسا ساختار گرایی هم ندارد و این ما را به سمت متن های آزاد و بی قید دستور زبان و آرایه ها می برد و اتوپیای شاعرانه ای که تاریخ و حقایق تلخ و حکایت های سر کوب و خون ریزی هایش را در اذهان به فراموشی می سپرد تنها به سمت مطالعات فرهنگی و ارتبانات جمعی رفتن خود نوید رهایی از مکاتبی است که رهایی را در قاموس بشریت و غرب انحطاط یافته ناممکن خوانده اند. ساده ترین راه مطالعه بومی فرهنگ ها است و باز سرایی ابیات شبانی و حتی شعر شاعران ناشناخته بومی که جهان دیگری از داده های فرهنگی رقم بخورد و باز گشت به این شعر اوکتاو یو پاز که هر اتاقی مرکز جهان است و این بومی شدن بازگشتی به خانه پدری اخوان ثالث نیست بلکه رویکردی بومی به پس از مدرنیته است چرا که پسا مدرن هم می خواهد از این همه مدرن مدرن خواندن ها به سمت قرائت دیگر برود و پوست بیاندازد و ما دنبال تعبیری خودمانی و متکی بر فرهنگ بومی از این پس از مدرنیته هستیم و در غرب نیز پست مدرن ها به بازخوانی فرهنگ ها روی آورده اند. پست مدرن تاریخ را نفی می کند و انکار گراست و با همه ادعای نوگراییش چیزی شبیه آنارشسیسم هرج و مرج طلب پس از جنگ جهانی است.



پست مدرن درنبرد با مفاهیم انسان گرایی ونفی تاریخ نا خواسته به ثبات تکثر گرایی وفرهنگ نقدوبازبینی کمک کرده است این که پست مدرن ها گفته انددیگر ستمی نمیرودتاقیامی صورت گیردرا پورش آمریکا به عراق وافغانستان وقیام این مردم بر علیه امپریالیسم تاجریان تکفیری های داعش نفی کرد. سیاست پست مدرن با هنر برای هنر وادبیات پست مدرن بی ارتباط نیست. همه چیز به سمت بی معنایی پیش رفته وهنر برای هنر دیگر باره نمود گرفته است. آیا پست مدرن وهنر بازاری زبان بازی و ساختار شکن همان ادبیات خاموشی وخوشایند غربی ها برای مانیست تابگویند دیگر شرقی ها حرفی برای گفتن ندارند آیا اقبال پست مدرن های آمریکا به مولانا خود بیانگر این نیست که باز بیهای زبانی مولانا فراتر از پست مدرن امروز مارا به بطن معانی وهرمنوتیک و تاویل پذیری متن می برد.



Zaira Nik Am

## نیما یوشیج ، مدرنیته

### کروب رضایی

همیشه وقتی به مدرنیته فکر می‌کنم ناخود آگاه آنرا در ادامه سنت قرار می‌دهم و از آن بیشتر، همیشه مدرنیته را عاملی برگرفته و سوغاتی از باختر می‌دانم گرچه سنت به ذات خود مذموم نیست اما وقتی به ادب کلاسیک و قوالب کهن ما می‌رسد و اینکه بعد از صدها سال سرودن در قالب های مشخص با چارچوب و اوزان و قوافی خاص نوعی از دلزدگی و تکرار را به مخاطب خواه ناخواه عرضه نموده که عده ای را برآن داشته تا همانند نواندیشان و آشنا با زبان های اروپایی ، نظیر لاهوتی و نیما یوشیج روش و آیین و سبکی نو را بیازمایند.

از این موضوع شاید حدود دو قرن گذشته که سلاطین و شاهزادگان و تاجران و برخی از اندیشمندان به غرب سفر کرده که بعضی شیفته غرب و متحیر از رخدادهای جدید و برخی از آموزه های آنسوی تاثیر پذیرفته و بر آن می‌شوند تا با بومی کردن این علوم در خدمت مدرنیته ایرانی باشند.

" آثار و نتایج تفکر مدرن در قالب مدرنیزاسیون در تمامی شوون حیات انسانی چندان چشمگیر بود که حتی شاهان و شاهزادگان قاجار را نیز مرعوب و متحیر ساخت چرا که تاریخ تجدد غربگرایی ما با حیرت آغاز می‌شود"

اما عده ای را این علوم و نوآوری های آنسوی آبی خوش نمی‌آید و بر آن می‌شوند تا در مقابل آن صف آرای کنند:

" همین که نخستین نشانه های نو اندیشی در جامعه ی ما پدیدار شد، باورهای کهنه و اندیشه های سنتی با هم دستی کسانی که سرمایه های خود را در خطر دیدند کشف کردند تا بدون هیچ درنگی با آن مبارزه کنند زیرا اندیشه های سنتی ، همواره به هر پدیده ی تازه با سوءظن نگاه می‌کنند و زندگانی و ماندگاری خود را در نابودی آن می‌دانند"

در ادامه این جمله حکیمانه بایستی عرض نمایم که هر پدیده نو و تازه ای در بدو امر ابتدا با ریشخند و تمسخر و گاهی توهین، سپس طرد و در پایان با بالا پایین شدن های فراوان مقبول همگان می‌افتد و در آرامشی مثال زدنی به راه خود ادامه می‌دهد.

اما اینکه سنت چگونه در مقابل مدرنیته قرار می‌گیرد موضوع اصلی این مقال نیست ، گفتار این قلم ناچیز بر آن است که بگویند اگر سنتی نبود مدرنیته ای پدید نمی‌آمد و این رسم دیرینه ای است که همیشه نو شده دیروز کهنه امروز است و این سلسله تا ابد در جریان است در مجموعه " ما دانه دانه سنگ می‌خوریم" از قلم این کمترین در شعری به همین نام " مدرنیته "چنین آمده:

مدرنیته

از همین‌جا شروع می‌شود،  
از شمالی‌ترین یا جنوبی‌ترین پشت کوه‌ها  
امتداد نخ چو خا را می‌گیرم  
می‌رسم به مدرن‌ترین کارخانه‌ی شعر بافی  
کفش‌های کهنه‌ام را می‌پوشم  
می‌روم تا کمی لگد کنم  
نمدهای دلتنگی‌ام را.

این طرز تفکر خام مرا "اکتاویو پاز" به زبانی فصیح تر چنین بیان نموده " به دنبال مدرنیته هستیم که پیوسته تغییر شکل می‌دهد و ، هرگز موفق نمی‌شویم آن را به چنگ بیاوریم.

تقریباً ۹۳ سال پیش حلقه واسط مابین شعر کلاسیک و شعر نو فارسی توسط نیما یوشیج یا علی اسفندیاری سروده شد که بسیاری از مورخان شعر " افسانه"را پدر شعر نو فارسی وعده ای هم قطعه " ققنوس" این شاعر را اولین شعر نو فارسی نامیده اند.

او بواسطه اطلاعات جامعی که از شعر فارسی و شعر نو سمبولیست های فرانسوی داشت نسبت به تقی رفعت و ابوالقاسم لاهوتی ماندگارتر شد اما شاید در آن زمان بجز نیما یا حتی خود لاهوتی که شعر نو می‌سروده اند کسی از صدرالدین عینی که قبل از این دو "مارش حریت" را سروده بود خبر نداشت، در آن زمان در بخارا نشریات فارسی منتشر می‌شده و این نشریات به ایران هم می‌رسیده و اینکه فردی با دانش و اطلاعات نیما از آن بی‌خبر بوده باشد بعید است.

دکتر علی اصغر باوندی شهریاری در رساله دکترای خود تحت عنوان " سیر تحول شعر در تاجیکستان" استاد صدرالدین عینی را نخستین سراینده شعر نو در ادبیات فارسی عنوان نموده اند در حالی که پیشتر " در تاریخ تحلیلی شعر نو" اثر شمس لنگرودی شاعر خوب گیلانی از ابوالقاسم لاهوتی نام برده می‌شود که به تاریخ سال ۱۹۰۰ میلادی بوده است. و در همین کتاب مجدداً چنین آمده است: " لاهوتی حدود ده قطعه به روال نیمایی نوشت ولی این نو گرایی برای او و شعر نوین

ایران افتخاری نیاورد. چرا که نو آوری این قطعات، فقط در قالب (وجه بیرونی شکل) شعر بود. و تنها گاهی مفاهیم و مضامین تازه را بدون هیچ صور شعری، در لباس و قالب شکسته ارایه می داد.

مستندات دکتر علی اصغر باوندی شهریاری از کتاب "مارش حریت" اشعار ذیل می باشند: (مارش حریت ۵ سال قبل از افسانه نیما توسط صدرالدین عینی شاعر تاجیکی در قالب اشعار نو سروده شده است)

سبحان الله!

امروز به ما حادثه صعب رسید

از گردش چرخ فلک دولابی

پرسند ز سال

آه بی پایان کش

برگو بد حال...

ای وطن!

غیر از خرابی تو دگر نیست کارشان

آنها که ادعای ولای تو می کنند

گر خدمتی کنند به نام تو فی المثل

از بهر نام خود، نه برای تو می کنند

آنان که از حریم تو مهجور مانده اند

چون عینی غریب دعای تو می کنند

ای ستمدیدگان، ای اسیران!  
وقت آزادی ما رسید  
مژدگانی دهید، ای فقیران!  
در جهان صبح شادی دمید...  
هر ستمگار دون خرم و شاد  
سالها جام عشرت چشید  
در شب تیره جور و بیداد  
هر ستمدیده محنت کشید

اما این نیما یوشیج است که در دیماه ۱۳۰۱ خورشیدی شعر افسانه را می سراید و در روزنامه قرن بیستم به سردبیری میرزاده عشقی منتشر می شود و نامش به عنوان پدر شعر نو فارسی ماندگار می شود.



با من نگاه کن



## The cello player

Thomas Eakins





# The milk maid

Winslow Homer



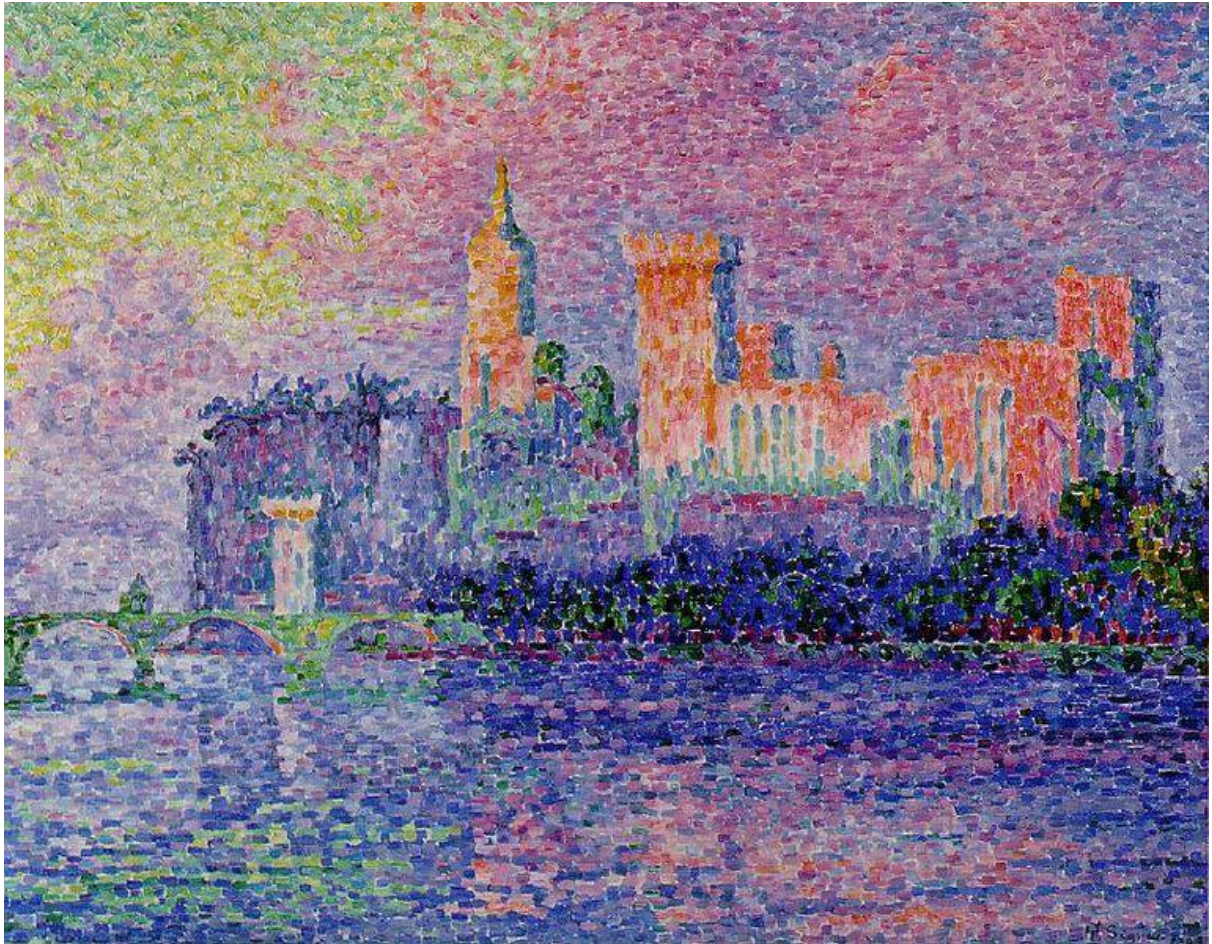
## Woman Ironing

Edgar Degas



# The knitting lesson

Jean Millet



## The papal palace

Paul signac



# کتاب خانه

# بوی خون خر

حافظ خیای

( بوی خون خر ) عنوان مجموعه ای است که در قالب داستان کوتاه و به صورت الکترونیکی در سایت شخصی حافظ خیای منتشر شده است. خیای که متولد سال ۱۳۵۲ در مشکین شهر است، علاوه بر نویسندگی فعالیتهایی چون کارگردانی را نیز در کارنامه ی هنری خود ثبت کرده است. اولین و شاخصترین مجموعه داستان او ( مردی که گورش را گم کرد ) که سالها پیش توسط نشر چشمه منتشر شد در مدتی کوتاه موفقیتهای خوبی را برای نویسنده در پی داشت. این کتاب که سیزده داستان کوتاه را در برگ برگ خود گنجانده است، مانند مجموعه ی قبلی حافظ با زبانی ساده و نزدیک به عامیانه نگاشته شده است که سبک خاص نویسنده را نیز به خوبی نشان می دهد. شیوه ی روایت در اکثر داستانها اول شخص مفرد است و موضوع داستانها اغلب بسیار معمولی به نظر می رسند، به طوری که در نگاه اول خلق یک اثر هنری به وسیله ی چنین موضوعاتی، غیر هنری و ساده انگارانه می نماید. در حالی که شیوه ی خاص بیانی و نگارشی حافظ بی اهمیت ترین اتفاقها را به بند می کشد و با ساز و کاری ظریف و هنرمندانه روایتی آشنا و خواندنی از آنها ارائه می دهد. مضامینی بسیار ساده و روتین چون: عشق، کودکی، خرافه پرستی، دوستی و ... دستمایه ی داستانهای این کتاب شده اند که در زمان حال و گذشته به سیلان در آمده اند. شخصیت های داستان ها نیز اغلب از طبقات معمولی جامعه به شمار می آیند که در فضا های مختلف و اغلب ساده به بازتاب در می آیند.

## هنر و فلاکت

مراد حسین عباس پور

نشر ققنوس

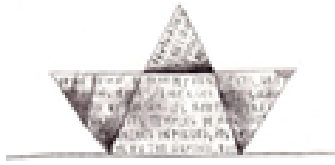
عنوان کتاب (هنر و فلاکت) در مفهوم بکتی و به طور سر راست، بیانگر رابطه‌ی بین هنر و فلاکت است. این معادله در رابطه با هدایت بیش از هر نویسنده‌ی دیگری مصداق دارد. چرا که به نظر می‌رسد هدایت بیش از همه‌ی هم دوره‌ای‌های خود غرق در معنای نویسندگی و در شکل کلی‌تر، هنر بوده و به همان نسبت از هرچه معنا و رنگی از زندگی داشته فاصله گرفته است. و باید گفت در روایتی بکتی هنر چیزی غیر از تجربه‌ی شکست، و تحمل شکست و پاپس نگذاشتن نیست. در نتیجه می‌توان ادعا کرد شهرت هدایت تا حد زیادی مرهون و در ارتباط با این میزان از شکست و زمین خوردن‌های مدام می‌باشد و غرق شدن در مفاهیمی که مانع از لذت بردن از تجربه‌های عام زندگی انسان‌ها می‌شود.

در این کتاب سعی شده است در مورد هدایت و آثار او، به ارائه‌ی داده‌ها جز در پی نویسی‌های هر مقاله اشاره نشود و هر روایت غیر از آن که در خود ادعایی نهفته دارد که تکه تکه تا پایان روایت روشن می‌شود، خاصیت متنی داشته و خواننده را با مقوله‌ی زبان درگیر می‌سازد. در نتیجه به گمان نویسنده هدف بیش از یاد گرفتن چیزهایی درباره‌ی هدایت درگیر ساختن خواننده با متنی است که در برخی مواقع خود رنگ و بوی داستان به خود می‌گیرد و خواننده را به برگشتن به ابتدا و چندبار خواندن مجاب می‌کند. در نظر نویسنده‌ی کتاب اگر آثار هدایت و به خصوص بوف کور در چند دهه‌ی گذشته محل توجه خوانندگان و منتقدان غیر فارسی زبان بوده قاعدتا باید به خاطر فرم و ساختار اثر باشد نه مفاهیمی چون پوچی و بی‌معنایی زندگی که قبل و هم‌زمان با او کسان دیگری عمیق‌تر و حرفه‌ای‌تر به آن پرداخته‌اند. نویسندگانی چون کافکا، سارتر، کامو و به طور مشخص ژرار دو نروال نویسنده‌ی بدبین فرانسوی که بسیاری از منتقدان به شباهت‌های بین او و هدایت اشاره کرده‌اند.

از جمله شباهت های میان نوشته های آن ها شکل زندگی و تجربه خودکشی که برای هر دو نویسنده تقریباً در سنی یکسان محقق می شود. البته در پی گیری سرچشمه های فکری هدایت پیش و مقدم بر همه ی این ها باید به خیام شاعر ایرانی قرن پنجم اشاره کرد که هدایت همواره و تا روزهای آخر زندگی ستایشگر اندیشه ی او بود.

نویسنده ی کتاب سعی کرده است به جای نفی و تاییدهای مکرر از صادق هدایت به بررسی آثار و مشخصاً داستان های او پرداخته و «با گذر از ابعاد نمادین ، روان کاوانه، سیاسی و ایدئولوژیک به وجه داستانی آثار، ویژگی های سبکی نویسنده و زیبایی های متن توجه بیشتری» مبذول دارد تا با اتخاذ رویکردی شکل شناسانه و بی توجه به برخی ویژگی های شخصی نویسنده تا حد امکان از فروغلتیدن در یک نگرش خاص مصون بماند، چرا که بر آن است که اگر یک داستان قبل از هر چیز یک داستان است، یک نویسنده هم قبل از هر چیز یک نویسنده است و رویکرد نمادگرایانه، روانکاوانه و ملی گرایانه جز دور شدن از زیبایی های متن چیزی در پی نخواهد داشت.





پایان

زمستان ۹۳